

# کشتن یک فیل

نوشته‌ی جورج آرول

جورج آرول، نویسنده‌ی مشهور انگلیسی و خالق اثر شناخته شده‌ی «قلعه‌ی حیوانات» است. بر خلاف تصور رایج، آرول، طرفدار سوسالیسم دموکراتیک بود و همواره با جلوه‌های ناعادلانه‌ی نظام‌های سرمایه‌داری مخالفت می‌نمود. وی، بعد از اتمام تحصیلات متوسطه در ۱۹۲۱، به دلیل وضعیت مالی خانواده‌اش توان رفتن به دانشگاه را نداشت. به همین دلیل، تصمیم گرفت تا به عضویت پلیس سلطنتی هند در آید. بعد از قبولی در امتحان ورودی و در ۱۹۲۲ به برمه رفت و رشد به نسبت سریعی در درجات پلیسی داشت. مقاله زیر<sup>۱</sup>، بازگوکننده خاطره‌ای است از دوران خدمت در برمه که به گفته خود آرول، تأثیری عمیق بر درک او از سلطه‌طلبی امپراتوری بریتانیا داشت و علاقه او برای پایان دادن به آن را تشدید نمود. سرانجام، آرول که در ۱۹۲۷ به دلیل ابتلا به تب دنگی<sup>۲</sup> در مرخصی در انگلستان به سر می‌برد، پلیس سلطنتی هند را ترک کرد تا به علاقه اصلی خود، نویسندگی، بپردازد.

\* \* \*

«در مولمین، در برمه سفلی (میانمار و مناطق اطراف آن)، عده بسیاری از مردم از من متنفر بودند – تنها زمانی در زندگی که من به اندازه کافی برای این امر مهم بوده‌ام. من افسر گردان پلیس شهر بودم، و احساسات ضد اروپایی به نوع بی‌هدف و کودکانه‌ای تند بود. هیچ کسی جرأت به راه انداختن یک شورش را نداشت، ولی اگر یک زن اروپایی به تنهایی از بازار گذر می‌کرد حتما کسی آب توفل بر روی لباسش تف می‌کرد. من به عنوان یک افسر پلیس هدفی مشخص بودم و اگر شرایط امن بود اذیت می‌شدم. یک بار وقتی در زمین فوتبال مرد برمه‌ای چابکی به من پشت پا زد و داور (یک برمه‌ای دیگر) رویش را برگرداند، تماشاگران با قهقهه سهمگینی نعره کشیدند. این اتفاقی بود که بیش از یک بار رخ داد. در نهایت صورت‌های زرد تمسخرآمیزی که در همه جا با من روبه‌رو می‌شدند، دشنام‌هایی که از فواصل امن از پشت سرم به هوا می‌رفت، به صورت بدی بر اعصابم تأثیر گذاشت. راهبان بودایی جوان از همه بدتر بودند. چندین هزار نفرشان در شهر حضور داشتند و به نظر نمی‌رسید که هیچ کدامشان کاری جز ایستادن در گوشه خیابان و تمسخر اروپایی‌ها داشته باشند.

همه اینها بهت‌آور و ناراحت‌کننده بود. چون من در آن زمان به این نتیجه رسیده بودم که امپریالیسم چیز خبیثی است و هر چه زودتر کارم را رها کنم و از آن خارج شوم بهتر است. در عقیده – و البته در خفا – من کاملاً حامی برمه‌ایها بودم و مخالف ستمگرها، بریتانیایی‌ها.

از کاری که می‌کردم بیشتر از آنکه بتوانم بیان کنم متنفر بودم. در چنین شغلی کارهای کثیف امپراتوری را از نزدیک مشاهده می‌کنید. ازدحام زندانیان بدبخت در قفس‌های بدبوی بازداشتگاه، صورت‌های خاکستری و وحشتزده محکومان درازمدت، باسن‌های زخمی مردانی که با چوب خیزران تنبیه شده بودند – تمام اینها با احساس غیر قابل تحملی از گناه بر من فشار می‌آورد. ولی نمی‌توانستم هیچ چیز را در جایگاه خودش بررسی کنم. جوان بودم و کم‌سواد و مجبور بودم به تنهایی درباره مشکلاتم در سکوتی که بر تمام انگلیسی‌ها در شرق تحمیل می‌شود فکر کنم. من حتی نمی‌دانستم که امپراتوری بریتانیا در حال مردن بود، و حتی از آن هم کمتر متوجه خوبی بسیار آن در مقایسه با امپراتوری‌های جوانی که قرار بود جایگزین آن شوند بودم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم تنفرم از امپراتوری و خدمت به آن و خشمم نسبت به جانوران شیطان‌صفتی که تلاش می‌کردند تا کارم را ناممکن کنند بود.

---

**من در آن زمان به این نتیجه رسیده بودم که امپریالیسم چیز خبیثی است و هر چه زودتر کارم را رها کنم و از آن خارج شوم بهتر است. در عقیده – و البته در خفا – من کاملاً حامی برمه‌ای‌ها بودم و مخالف ستمگرها، بریتانیایی‌ها.**

---

با قسمتی از ذهنم سلطه بریتانیا در هند را مانند حکومتی ستمگر و شکست‌ناپذیر تصور می‌کردم که، برای همیشه، خواسته‌های مردمی درمانده را زیر پا می‌گذارد؛ و با قسمت دیگر ذهنم فکر می‌کردم که بهترین شادی موجود در دنیا فرو کردن یک سرنیزه به دل و روده یک راهب بودایی است. اینگونه احساسات نتایج فرعی امپریالیسم است؛ می‌توانید از تمام ماموران انگلوهندی در صورتی که در حین انجام وظیفه نباشند پیرسید.

یک روز اتفاقی افتاد که به طرز پیچیده‌ای آموزنده بود. به خودی خود اتفاقی کوچک بود، ولی به من نگاه اجمالی بهتری از هر آنچه تا آن هنگام از طبیعت واقعی امپریالیسم داشتم داد – انگیزه‌های واقعی دولتهای مستبد. یک روز صبح زود فرمانده یک پاسگاه در آن طرف شهر با تلفن با من تماس گرفت و خبر داد که یک فیل در حال ویران کردن بازار است. آیا امکان دارد که به آنجا بروم و کاری صورت دهم؟ نمی‌دانستم چه کاری می‌توانم بکنم، ولی می‌خواستم ببینم چه اتفاقی در حال رخ دادن است و سوار اسبی شدم و به راه افتادم. تفنگم را با خود بردم، یک ونیچستر با کالیبر ۰،۴۴ اینچ که برای کشتن یک فیل کافی نبود، ولی فکر کردم شاید صدایش برای ترساندن به درد بخورد. برمه‌ای‌های مختلفی من را در طول مسیر متوقف کردند تا کارهای فیل را به

---

**در چنین شغلی، کارهای کثیف امپراتوری را از نزدیک مشاهده می‌کنید. ازدحام زندانیان بدبخت در قفس‌های بدبوی بازداشتگاه، صورت‌های خاکستری و وحشتزده محکومان درازمدت، باسن‌های زخمی مردانی که با چوب خیزران تنبیه شده بودند.**

---

من توضیح دهند. البته یک فیل وحشی نبود، بلکه یک فیل اهلی بود که به «اجبار» رسیده بود. آن را، مانند تمام فیل‌های اهلی که تصور می‌شود به دوره «اجبار» خود نزدیکند، به زنجیر کشیده بودند، ولی در طول شب گذشته زنجیر را پاره کرده و فرار کرده بود. فیلانش، تنها فردی که در آن حالت توان کنترل کردن او را داشت، او را تعقیب کرده بود، ولی به جهت اشتباه رفته بود و در آن لحظه دوازده ساعت با آنجا فاصله داشت، و فیل هم صبح آن روز ناگهان به شهر بازگشته بود. مردم برمه اسلحه نداشتند و در برابر فیل بی‌دفاع بودند. تا آن هنگام کلبه خیزران کسی را تخریب کرده بود، یک گاو را کشته بود و به چند دکه فروش میوه یورش برده و موجودی آنها را بلعیده بود؛ با وانت حمل زباله شهرداری هم روبه‌رو شده بود، و بعد از بیرون پریدن و فرار راننده، آن را چپ کرده و صدمات فراوانی به آن زده بود.

فرمانده پاسگاه برمه‌ای و پاسبان‌های هندی در محله‌ای که فیل در آن دیده شده بود منتظر من بودند. محله‌ای بسیار فقیر بود، دخمه‌ای پر پیچ و خم از کلبه‌های خیزران کثیف، مسقف به برگ نخل، که بر دامنه شیبدار تپه پهن شده بود. به یاد دارم که صبح ابری و گرفته‌ای در ابتدای فصل بارانی بود. شروع کردیم به پرسیدن درباره محل فیل از مردم ولی، طبق معمول، اطلاعات دقیقی عایدمان نشد. در شرق همواره اینگونه است؛ یک داستان از دور واضح به نظر می‌رسد، ولی هر چه به محل حادثه نزدیک‌تر می‌شوید بر ابهام آن افزوده می‌شود. برخی از مردم می‌گفتند فیل از این سمت رفته است، برخی می‌گفتند از آن سمت رفته است، برخی هم قسم می‌خوردند که هیچ چیزی درباره فیل نشنیده‌اند. داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که کل داستان دروغی بیش نبوده است که از دورتر صدای فریاد بلند شد. صدایی بلند و عصبانی فریاد می‌زد «برو، بچه، همین الان برو!» و پیرزنی که ترکه در دست داشت از پشت یکی از کلبه‌ها بیرون آمد و با خشونت شروع به زدن مشت‌های بچه لخت کرد. زن‌های دیگری هم که زبان‌هایشان را گاز می‌گرفتند و اشاره می‌کردند اضافه شدند؛ مشخص بود که بچه‌ها چیزی دیده بودند که نباید می‌دیدند.

پشت کلبه رفتم و جسد مردی را دیدم که در گل پهن شده بود. یک هندی بود، حمال درآویدی سیاه و تقریباً لختی که چند دقیقه بیشتر از مردنش نمی‌گذشت. مردم می‌گفتند که فیل به طور ناگهانی از پشت یکی از کلبه‌ها در برابرش ظاهر شده بود، با خرطومش او را گرفته بود، پایش را بر پشت مرد گذاشته بود و او را در گل فرو کرده بود. فصل بارانی بود و زمین نرم، و صورتش چاله‌ای به عمق یک فوت و طول دو یارد در زمین کنده بود. در حالی که دست‌هایش از دو طرف باز بودند دمر افتاده بود و سرش به شدت به یک سمت پیچ خورده بود. صورتش از گل پوشیده بود، چشم‌ها کاملاً باز، دندان‌ها معلوم و لب‌خندی سرشار از زجری تحمل‌ناپذیر بر لب داشت. (راستی، هرگز به من نگویید که مرده‌ها ظاهری آرام دارند. بیشتر جسدهایی که من دیده‌ام ظاهری اهریمنی داشته‌اند.) اصطکاک پای حیوان پوست پشتش را کامل از تن جدا کرده بود، مثل وقتی خرگوش پوست می‌کنید. به محض دیدن جسد مصدوری را به خانه یکی از دوستان فرستادم تا تفنگ فیل‌کش قرض بگیرد. اسب را قبلاً به پاسگاه فرستاده بودم، نمی‌خواستم به خاطر استشمام بوی فیل از ترس دیوانه شود و به زمین پرتابم کند.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا مصدر با یک تفنگ و پنج فشنگ بازگردد، و در این حین چند برمه‌ای از راه رسیده و به ما خبر دادند که فیل در شالیزارهای پایین دست است، فقط چند صد یارد دورتر. به محض اینکه راه افتادم تقریباً تمام جمعیت محله از خانه‌ها بیرون آمدند و دنبال ما به راه افتادند. تفنگ را دیده بودند و همگی هیجان‌زده فریاد می‌زدند که می‌خواهم فیل را بکشم. وقتی فیل فقط مشغول ویران کردن خانه‌هایشان بود به آن توجه خاصی نکرده بودند، ولی حالا که قرار بود کشته شود قضیه فرق می‌کرد. در نظرشان بیشتر به سرگرمی می‌ماند، همانطور که به نظر یک جمعیت بریتانیایی خواهد آمد؛ بعلاوه به دنبال گوشتش هم بودند. به طور مبهمی ناراحت می‌کرد. ایدا قصد کشتن فیل را نداشتیم – فقط برای دفاع از خود در صورت نیاز به دنبال تفنگ فرستاده بودم – و تعقیب شدن به دست یک گروه همیشه اضطراب‌آور است. از تپه پایین رفتم. هم احساس حماقت می‌کردم هم احمق به نظر می‌رسیدم. تفنگ بر روی شانه‌ام بود و جمعیتی که هر لحظه بزرگتر می‌شد در پشت سرم می‌جنبید. در پایین، وقتی از کلبه‌ها دور شده بودیم، جاده سنگفرش شده‌ای وجود داشت و در پس آن هم شالیزارهای پر از لجنی که هزار یارد عرضشان بود. هنوز شخم نخورده بودند ولی از اولین باران‌ها خیس شده و پر بودند از علف زمخت. فیل در فاصله هشت یاردی جاده ایستاده بود و طرف چپ بدنش رو به ما بود. اصلاً به نزدیک شدن جمعیت توجه نکرد. دسته‌های علف را می‌کند، به زانو می‌کوبید تا تمیز شوند و در دهانش می‌چپاند.

بر روی جاده توقف کرده بودم. به محض دیدن فیل مطمئن شدم که نباید به او تیراندازی کنم. کشتن یک فیل کاری مساله مهمی است – قابل مقایسه با خراب کردن یک دستگاه بزرگ و گران – و به یقین در صورت امکان باید از آن اجتناب کرد. و فیل از آن فاصله و در حالی که به آرامی می‌چرید به نظر نمی‌رسید که از یک گاو خطرناکتر باشد. آن موقع فکر کردم و الان هم فکر می‌کنم که حمله «اجبارش» تقریباً رد شده بود؛ که اگر اینگونه بود فقط بی‌خطر ول می‌گشت تا فیلبان برگردد و او را بگیرد. در عین حال، هیچ علاقه‌ای هم به کشتنش نداشتیم. تصمیم گرفتم مدتی نگرهبانی بدهم که یک وقت دوباره دیوانه نشود، بعد هم به خانه بروم. در همان حین نگاهی به جمعیتی که من را دنبال کرده بود انداختم. جمعیت بزرگی بود، حداقل دو هزار نفر و هر دقیقه هم بزرگتر می‌شد. جاده را تا فاصله زیادی از دو طرف بسته بود. نگاهی به صورت‌های زرد بالای لباس‌های براق انداختم – صورت‌های خوشحال و پر از هیجان در انتظار یک سرگرمی، همه مطمئن از کشته شدن فیل. به من همانطور که به یک شعبده‌باز در حین شعبده‌بازی نگاه می‌کنند نگاه می‌کردند. و ناگهان به ذهنم خطور کرد که چاره‌ای جز کشتن فیل ندارم. مردم از من انتظارش را داشتند و من هم مجبور به اجرائش بودم؛ احساس می‌کردم خواست آن دو هزار نفر من را به شکل غیر قابل مقاومتی به جلو هل می‌دهد. و در همین لحظه بود که، در حالی که تفنگ به دست ایستاده بودم، برای اولین بار متوجه پوچی و بیهودگی حکومت سفیدپوستان در شرق شدم. من مرد سفیدی بودم تفنگ به دست، ایستاده در برابر جمعیت بومی غیر مسلح – در ظاهر بازیگر اصلی نمایشنامه؛ اما در واقعیت من چیزی جز ملیجک مضحکی که با خواست آن صورت‌های زرد از پشت به عقب و جلو هل داده

می‌شود نبودم. در آن لحظه بود که درک کردم وقتی مرد سفیدپوست در جایگاه مستبد قرار می‌گیرد این آزادی خودش است که در وهله اول نابود می‌کند. او تبدیل به عروسکی پوچ و خودنما می‌شود، همان شکل معروف صاحب. چون شرط فرمانروایی او این است که زندگی خود را صرف تحت تاثیر قرار دادن «بومی‌ها» کند، و در نتیجه در هر بحرانی مجبور است آن کاری را انجام دهد که «بومی‌ها» از او انتظار دارند. او نقاب بر چهره دارد، و چهره‌اش به مرور زمان به شکل آن نقاب می‌شود. مجبور بودم که فیل را بکشم. خود را به محض فرستادن مصدر به دنبال تفنگ به آن متعهد کرده بودم. یک صاحب باید شبیه یک صاحب عمل کند؛ باید مصمم به نظر برسد، باید از ذهن خود آگاه باشد و از روی قاطعیت عمل کند. رفتن آن همه راه، تفنگ به دست، با دو هزار نفر در تعقیب، و در نهایت سست و ناتوان بازگشتن – نه، امکان نداشت. جمعیت به من می‌خندید. و تمام زندگی من، و زندگی تمام افراد سفیدپوست در شرق، تلاشی بود برای مضحکه نشدن.

ولی نمی‌خواستم فیل را بکشم. او را در حالی که دسته علف را به زانو می‌کوبید، با آن سیمای مادر بزرگانه‌ای که فیله‌ها دارند، تماشا کردم. به نظرم کشتنش ارتکاب قتل بود. در آن سن از کشتن حیوانات ناراحت نمی‌شدم، ولی هیچ وقت یک فیل را نکشته بودم و علاقه‌ای هم به کشتنش نداشتم. (معلوم نیست چرا همیشه کشتن یک حیوان بزرگ بدتر به نظر می‌رسد.) بعلاوه، صاحب حیوان را هم باید در نظر می‌گرفت. فیل، زنده، در حدود صد پوند ارزش داشت، مرده، فقط به اندازه قیمت عاجهایش ارزش داشت، شاید پنج پوند. ولی باید سریع دست به کاری می‌زدم. به سمت چند برمه‌ای که به نظر می‌رسید باتجربه‌تر باشند و از اول حضور داشتند رفتم و در مورد رفتار فیل پرسیدم. همه یک حرف زدند: فیل شاید اگر کاری به کارش نداشته باشید به شما توجه نکند، ولی ممکن است در صورت نزدیک شدن به او دست به حمله بزند.

کاری که باید انجام می‌دادم کاملاً برای خودم مشخص بود. باید تا فاصله بیست و پنج یاردی فیل می‌رفتم و رفتارش را بررسی می‌کردم. اگر حمله کرد، می‌توانستم شلیک کنم؛ اگر توجهی نکرد، می‌شد او را تا برگشتن فیلبان به حال خود رها کرد. ولی در عین حال مطمئن بودم که چنین کاری نخواهم کرد. من تیرانداز خوبی نبودم و زمین هم پوشیده از گل نرمی بود که آدم با هر قدم در آن فرو می‌رفت. اگر فیل حمله می‌کرد و تیر من خطا می‌رفت، به همان اندازه بخت نجات داشتم که یک وزغ در زیر یک غلتک. ولی در آن حین خیلی هم به فکر جان خود نبودم. فقط به صورت‌های زرد مراقب پشت سرم فکر می‌کردم. چون در آن لحظه، با آن جمعیت مراقب، ترسم از نوع عادی، آن ترسی که در صورت تنها بودن با من می‌بود، نبود. یک مرد سفیدپوست نباید

---

وقتی مرد سفیدپوست در جایگاه مستبد قرار می‌گیرد، این آزادی خودش است که در وهله اول نابود می‌کند. او تبدیل به عروسکی پوچ و خودنما می‌شود، همان شکل معروف صاحب. چون شرط فرمانروایی او این است که زندگی خود را صرف تحت تاثیر قرار دادن «بومی‌ها» کند.

---

در برابر «بومی‌ها» بترسد؛ و، در کل، نمی‌ترسد. تنها فکری که در سر داشتم این بود که اگر مشکلی پیش آید آن دو هزار برمه‌ای شاهد تعقیب، گرفتاری و له شدن من مانند آن هندی بالای تپه خواهند بود. و اگر آن اتفاق رخ دهد به احتمال برخی از آنها خواهند خندید. اصلاً شدنی نبود.

تنها یک راه دیگر وجود داشت. فشنگ‌ها را در خشاب فرو کردم و بر روی زمین دراز کشیدم تا بهتر هدف‌گیری کنم. جمعیت سکوت کرد، و آهی کوتاه و عمیق، مانند مردمی که پرده تئاتر بالاخره در مقابلشان بالا می‌رود، از گلوهای بیشمار خارج شد. معلوم بود که قرار است به سرگرمی خود برسند. تفنگ خیلی خوبی بود، کار آلمان با دوربین مویی. آن موقع نمی‌دانستم که هنگام کشتن یک فیل باید به گونه‌ای هدف گرفت که گلوله از خطی فرضی که دو سوراخ گوش را به هم وصل می‌کند عبور کند. در نتیجه، چون پهلوی فیل رو به من بود، باید مستقیم سوراخ گوشش را هدف می‌گرفتم، ولی در عمل چند اینچ جلوتر را هدف گرفتم چون فکر می‌کردم که مغز جلوتر باشد.

وقتی ماشه را کشیدم نه صدایی شنیدم و نه لگد تفنگ را احساس کردم – همیشه، وقتی تیر به هدف می‌خورد، همینطور است – ولی صدای شادی خبیثانه‌ای که از جمعیت برخاست را شنیدم. در آن لحظه، که به نظر می‌رسید حتی برای رسیدن گلوله هم بیش از حد کوتاه بود، تغییری مرموز و وحشتناک فیل را در بر گرفت. نه تکان خورد و نه افتاد، ولی تمام خطوط بدنش عوض شده بود. ناگهان به نظر مضروب، منقبض و بسیار پیر آمد، انگار که برخورد وحشتناک گلوله او را بدون آنکه به زمین اندازد فلج کرده بود. در نهایت، بعد از زمان زیادی – به جرات می‌توانم بگویم شاید پنج ثانیه – شل و ول بر روی زانوهایش افتاد. دهانش کف کرد. به نظر می‌رسید کهولتی عظیم تمام وجودش را گرفته است. می‌شد تصور کرد هزاران سال سن داشته باشد. دوباره به همان نقطه شلیک کردم. با تیر دوم هم زمین نخورد و فرومانده و آهسته برخاست و ضعیف سرپا ایستاد. پاهایش شل بودند و سرش آویزان. برای بار سوم شلیک کردم. این تیر کارش را ساخت. معلوم بود که درد تیر تمام بدنش را تکان داد و آخرین ذره‌های مقاومت را از پاهایش بدر کرد. ولی در حین افتادن برای لحظه‌ای به نظر رسید که بلند شد، چون وقتی پاهای عقبش در زیر بدنش فروریخت در نظر مانند صخره بزرگی بود که در حال واژگون شدن از زمین بلند شده باشد، و خرطومش مانند درختی به هوا رفت. برای اولین و آخرین بار شیپور کشید. و سپس، با برخوردی که به نظر می‌رسید زمین را حتی در جایی که من دراز کشیده بودم لرزاند، شکمش رو به من، به زمین افتاد.

برخاستم. برمه‌ای‌ها در حال دویدن از کنار من در میان گل بودند. مشخص بود که فیل دیگر هرگز بلند نخواهد شد، ولی هنوز زنده بود. با ریتمی معین و با صدا نفس می‌کشید و پهلوی ستبرش بالا و پایین می‌رفت. دهانش کامل باز بود – می‌توانستم درون گلوی صورتی‌اش را تا عمق زیادی ببینم. زمان زیادی منتظر شدم تا بمیرد، ولی تنفسش ضعیف نشد. در نهایت دو گلوله باقی‌مانده را به سمت جایی که فکر می‌کردم قلبش باشد شلیک کردم. خون قرمز غلیظی مانند مخمل قرمز جاری شد، ولی باز هم نمرد.

بدنش حتی هنگام برخورد گلوله‌ها تکان هم نخورد و نفس کشیدن شکنجه‌وار همچنان بدون درنگ ادامه پیدا کرد. آهسته، و با رنج بسیار، در حال مردن بود، ولی جایی در دنیایی دور از من که حتی یک گلوله هم توان رساندن صدمه بیشتر به او را نداشت. به نظرم رسید که باید آن صدای خوفناک را متوقف کنم. تماشا کردن حیوان دراز کشیده، ناتوان از تکان خوردن و همچنین ناتوان از مردن، هنگامی که حتی توان تمام کردن کارش را هم نداشتیم، کار سختی بود. کسی را پی تفنگ کوچک فرستادم و بدن و گلو حیوان را تیرباران کردم. اندک تاثیری نداشت. نفس کشیدن دردناک مانند حرکت عقربه ساعت ادامه داشت.

در نهایت تحملم به آخر رسید و محل را ترک کردم. بعداً شنیدم که نیم ساعت طول کشیده بود تا بمیرد. برمه‌ای‌ها حتی قبل از رفتن من شروع به آوردن چاقو و سبد کرده بودند، و شنیدم که تا بعدازظهر جسد را تا استخوان لخت کرده بودند.

البته بعدها مباحث بی‌پایانی بر سر کشتن فیل پیش آمد. صاحبش به شدت عصبانی بود، ولی او فقط یک هندی بود و کاری از دستش ساخته نبود. در ضمن، از نظر قانونی کار من درست بود، چون یک فیل دیوانه، مانند یک سگ دیوانه، باید در صورت ناتوانی صاحبش از کنترل کردنش کشته شود. در بین اروپایی‌ها اختلاف نظر وجود داشت. مردهای پیرتر معتقد بودند که کار من درست بود، مردهای جوانتر معتقد بودند که کشتن فیل به خاطر کشتن یک حامل کار خیلی بدی بود، چون ارزش یک فیل خیلی بیشتر از ارزش یک حامل هندی لعنتی بود. و بعدها من از کشته شدن آن حامل بسیار خوشنود شدم؛ مرگ او کار من را از نظر قانونی موجه کرد و دلیل کافی برای کشتن فیل به من داد. بارها این سؤال به ذهنم آمد که آیا هیچ کس متوجه شد که من تنها برای مضحکه‌نشدن فیل را کشتم یا نه.»

جورج آرول، سپتامبر ۱۹۳۶

برگرفته از سایت: ([www.meidaan.com](http://www.meidaan.com))

### ۱) Shooting an Elephant

۲) تب دنگی، عفونتی است که توسط ویروس دنگی ایجاد می‌شود و در جنوب شرقی آسیا، رواج زیادی دارد. پشه‌ها، عوامل منتقل‌کننده این ویروس هستند. تب دنگی، به عنوان «تب استخوان شکن» نیز شناخته می‌شود، چرا که به دلیل درد شدید حاصل از آن، بیمار تصور می‌کند استخوان‌هایش در حال شکستن هستند. برخی نشانه‌های تب دنگی عبارتند از تب، سردرد، حساسیت‌های پوستی مشابه سرخک و درد در ماهیچه‌ها و مفاصل. ۳) در اصطلاح، به معنی بروز امیال جنسی است.